

تقریباً نابغه



ادبیات جهان - ۱۹۱

رمان - ۱۶۴

Wells, Benedict

سرشناسه: ولس، بندیکت، ۱۹۸۴ - م.
عنوان و نام پدیدآور: تقریباً نابغه/ بندیکت ولس؛ ترجمه حسین تهرانی.
مشخصات نشر: تهران: ققنوس، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری: ۳۳۵ ص.
فروست: ادبیات جهان؛ ۱۹۱. رمان؛ ۱۶۴.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۰۴-۰۲۹۵-۴
وضعیت فهرست نویسی: فیبا
یادداشت: عنوان اصلی: Fast genial: Roman, 2016.
موضوع: داستان‌های آلمانی - قرن ۲۱ م.
موضوع: German fiction -- 21st century
شناسه افزوده: تهرانی، حسین، ۱۳۴۱ -
رده‌بندی کنگره: PT ۷۷۲۶
رده‌بندی دیویی: ۸۳۳/۹۲
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۵۹۸۶۰۱۰

تقریباً نابغه



بنديكت ولس

ترجمه حسين تهرانی

انتشارات ققنوس

تهران، ۱۳۹۹

این کتاب ترجمه‌ای است از:

Fast genial

Benedict Wells

Diogenes, 2011

Copyright © 2016 by Diogenes Verlag AG Zürich

All rights reserved

© حق چاپ فارسی این کتاب را انتشارات دیوگنس
به انتشارات ققنوس واگذار کرده است.
تمام حقوق محفوظ است.



انتشارات ققنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری،

شماره ۱۱۱، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:

تحریریه انتشارات ققنوس

* * *

بندیکت ولس

تقریباً نابغه

ترجمه حسین تهرانی

چاپ اول

۱۱۰۰ نسخه

۱۳۹۹

چاپ پارمیدا

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۴ - ۰۲۹۵ - ۰۴ - ۰۶۲۲ - ۹۷۸

ISBN: 978 - 622 - 04 - 0295 - 4

www.qoqnoos.ir

Printed in Iran

۴۸۰۰۰ تومان

تقدیم به هلن و آدریان،
که مثل خواهر و برادرم هستید.

گرچه اساس این داستان بر واقعیت استوار است،
تمام شخصیت‌ها و رخداد‌های داستان تخیلی هستند.

«Where I am, I don't know, I'll never know,
in the silence you don't know,
you must go on, I can't go on,
I'll go on.»

Samuel Beckett

زمانی در سال ۲۰۰۵

کلیمنت

«فرار می‌کنم!»

فرانسیس طبق معمول در کلینیک نشسته بود، مادرش هم کنارش. صندلی برایش کوچک بود، پشتی صندلی به کمرش فشار می‌آورد. چشمانش را بست و تصور کرد از روی صخره‌ای پرید و با سر وارد دریا شد. پیش خودش فکر کرد، آزادی یعنی این.

مادرش به حرف زدن ادامه داد: «یا از این جا فرار می‌کنم، یا برای خودم وکیل می‌گیرم. همه‌اش تقصیر توست فرانسیس، تو زندگی‌ام را خراب کرده‌ای!»

از زمانی که فرانسیس او را با کمک اورژانس خدمات روانپزشکی به کلینیک آورده بود مادرش به او نظر چندان مساعدی نداشت.

فرانسیس از داخل جیبش سکه‌ای بیرون آورد. شیر یعنی اوضاع روبه‌راه می‌شود، خط یعنی قضیه ختم به خیر نمی‌شود. هیجان‌زده سکه ده سنتی را به هوا پرتاب کرد و آن را با کف دست گرفت. حالا مسئله این بود: شیر یا خط. ولی درست لحظه‌ای که می‌خواست نتیجه را ببیند در باز شد و دکتر شفر، سرپزشک جدید، وارد اتاق شد.

او سرش را برای فرانسسیس تکان داد و شانه‌های زن چهل ساله‌ای را که روی صندلی نشسته بود و غایب به نظر می‌رسید لمس کرد. «از کی این طوری است؟»

فرانسسیس چشمانش را مالید. گفت: «تقریباً از یک هفته پیش. از آن موقع کاملاً دیوانه شده، اگر بتوان این‌گونه گفت.»
بله، می‌شد این‌گونه گفت.

پزشک یادداشت برداشت و پرونده را ورق زد که روی پوشه‌اش کاترین آنجلا دین نوشته شده بود. «مادرتان اختلال اسکیزوافکتیو دارد؟»

فرانسسیس شانه‌هایش را بالا انداخت. «سال‌هاست که همین وضع را دارد. وقتی داروهایش را کنار می‌گذارد، کاملاً از هم می‌پاشد.»

مادرش گفت: «فکرش را می‌کردم.» به نظر می‌رسید داشت با خودش حرف می‌زد، سرش را بارها تکان داد. دکتر شفر به او نگاه کرد. موهای تیره زن در صورتش پریشان بود، دور چشمانش حلقه‌ای نقش بسته بود و نمی‌توانست آرام بنشیند. ولی حتی در آن وضعیت هم زیبایی‌اش تباه‌نشدنی به نظر می‌رسید.

فرانسسیس از بیماری مادرش تعریف کرد و از رفتار ستیزه‌جویانه او با خودش، از این‌که به ندرت می‌خوابید و احساس می‌کرد همسایگان و شوهر سابقش رایان تعقیبش می‌کنند. «حتی موبایل‌هایمان را دور انداخت، چون فکر می‌کرد داخلشان فرستنده مکان‌یاب کار گذاشته شده.»

به مادرش نگاه کرد، که جواب نگاهش را داد، و بعد دست او را فشار داد. و فرانسسیس لحظه‌ای آن وضعیت جنون‌آمیز را فراموش کرد و خودش را مثل دوران کودکی کاملاً به او نزدیک احساس کرد. از این‌که می‌دید مادرش سومین بار است که این‌جا نشسته قلبش شکست.

دکتر از او پرسید: «شما چند سالتان است؟»

«تقریباً هجده.»

«ولی بزرگ‌تر به نظر می‌رسید.»

فرانسیس اغلب مواقع این را می‌شنید، ولی هنوز نمی‌دانست باید در جواب چه بگوید.

دکتر شفر دوباره پرونده را تندتند ورق زد. «خواهر و برادر دارید؟»
«بله، نیکی، برادر ناتنی‌ام. او در نیویورک با ناپدری‌ام زندگی می‌کند.
من و مامان تنها زندگی می‌کنیم.»
«پدر خودتان کجاست؟»

فرانسیس به زمین خیره شد. این پرسشی بزرگ بود. او پدرش را نمی‌شناخت. مادرش هیچ‌وقت در این باره چیزی به او نگفته بود، فقط یک بار اشاره کرده بود که رابطه کوتاهی با مردی داشته که راهش بسیار دور است. «بسیار دور» احتمالاً معانی زیادی داشت؛ پدرش ممکن بود فردی استرالیایی یا انگلیسی باشد. ولی احتمالاً پشت «بسیار دور» فقط بچه‌پولداری عوضی پنهان بود، بچه‌پولداری که می‌خواست لیس آنجلس را ببیند و، پس از تماشای بازی لیکرز، با مادر او رابطه برقرار کرده. مادرش سردسته تشویق‌کنندگان بود و بنابراین هواخواه زیاد داشت، و این طور که از شواهد پیدا بود یکی از هواخواهان ژنش را پرت کرده بود و وسط تشک کشتی و، بدون این‌که روحش خبر داشته باشد، صاحب یک پسر شده بود.
«پدرم را نمی‌شناسم. اسمش را هم نمی‌دانم.»

دکتر شفر سرش را تکان داد و پرونده را بست. گفت: «جای مادرتان پیش ما امن است. دست‌کم آرام می‌گیرد و می‌خوابد.» که معنایش چیزی جز این نبود که تا می‌توانستند به او قرص می‌خوراندند و به‌زور در بخش نگاهش می‌داشتند.

یک نفر در زد. استیو، پرستاری چاق با پیراهنی سفید، وارد شد.
«خب، خانم دین، شما را به اتاقتان می‌برم.»

پرستار مادر را به بیرون هدایت کرد. فرانسیس هم از جا بلند شد و از

دکتر شفر تشکر کرد. با هم دست دادند. دکتر نگاهش را بالا آورد و، مثل اکثر مردانی که درشت اندام نیستند، دست او را بسیار محکم فشار داد. فرانسیس چمدان مادرش را برداشت و دنبال او رفت.

وقتی داشتند از راهرو رد می شدند، از جوک های بی مزه ای که استیو هر بار تعریف می کرد ترسید. وارد اتاق ۰۳۹ شدند، مادرش چمدانش را باز کرد، آرام و با دقت، چیزی که موجب شگفتی بود. فرانسیس به در تکیه داد و چشمانش را بست. در روزهای اخیر اصلاً نتوانسته بود بخوابد. تصور کرد که چگونه هم مدرسه هایش الآن با خانواده هایشان غذا می خورند یا در مراکز خرید ول می چرخند.

استیو سعی کرد او را سرحال بیاورد. نیشخند زنان پرسید: «هی، برای نصب یک لامپ به چند دختر موبلوند نیاز است؟»

فرانسیس چشمانش را باز کرد و در حالی که اخم کرده بود به پرستار نگاه کرد.

«به پنج نفر!» استیو با خوشحالی پنج انگشتش را به او نشان داد. «یک نفر لامپ را محکم می گیرد و چهار نفر دیگر نردبان را می چرخانند!» فرانسیس برای این که او را ضایع نکرده باشد ادای لبخند زدن درآورد. دید که مادرش قاب عکسی را از داخل کیفش بیرون کشید: عکس نوجوانی درشت اندام و چهارشانه با موهای مشکی بود که کاپشن ورزشی بر تن داشت و خسته ولی خوشحال به نظر می رسید. فرانسیس به خوبی آن روز را به یاد می آورد، آن روز در یکی از مسابقات مهم کشتی پیروز شده بود. ولی از آن زمان مدت زیادی گذشته بود. مثل بسیاری از عکس هایی که او را شاد نشان می دادند.

در حالی که مادرش همچنان سرگرم خالی کردن چمدان بود، او نگاهی به بخش انداخت. کفپوش راهروها از جنس لینولیوم بود و زیر

گام‌ها فیژیک می‌کرد. پرستاران این‌جا او را می‌شناختند، به او نگاه‌های دردمندانه‌ای می‌انداختند، و گاهی فرانسیس احساس می‌کرد که نگاه‌های دردمندانه آن‌ها فقط به این دلیل نیست که او گرفتار مادری است با چنین وضعیتی، بلکه به این دلیل است که تازه گرفتار مادری هم است که چنین وضعیتی دارد. می‌دانست که اکثر مردم او را به چشم آدمی بی‌عرضه و بی‌آینده یا غولی احمق نگاه می‌کنند، برایش کمی تلخ بود که نمی‌توانست خلاف آن را ثابت کند. در حالی که او قبلاً در مدرسه دانش‌آموز واقعاً خوبی بود. در کلاس همیشه جمله‌ای از دهانش بیرون می‌آمد که معلم‌ها آن را درخور توجه می‌دانستند. دیگر این‌که او در آزمون سنجش استعداد برای ورود به مدرسه یکی از بهترین نمرات را کسب کرده بود، حتی آدم‌ها معتقد بودند که او بسیار مستعد است. به هر حال مادرش قبلاً همیشه به او می‌گفت: «فرانکی، نابغه کوچولوی من!» ولی در این فاصله بسیاری از چیزها تغییر کرده بود و او خوشحال می‌شد اگر مدرسه کوچک‌ترین مشکلش می‌بود.

سفیدی دیوارهای کلینیک طی این سالیان رنگ باخته بود، عده‌ای پرستار مرد جلو سالن غذاخوری و راجی می‌کردند، در اتاق تلویزیون از کانالی خصوصی فیلمی مستند پخش می‌شد. گاه و بی‌گاه عده‌ای از بیماران، مثل زامبی‌ها، در راهرو حرکت می‌کردند، با موهای ژولیده و کثیف و با شلوار ورزشی یا شلوارک. عده‌ای حرف‌های بی‌سروته می‌زدند، عده‌ای هم تحت تأثیر مصرف داروهای آرام‌بخش، ناراحت یا مات، به نقطه‌ای زل می‌زدند. فرانسیس احساس می‌کرد که در این بخش می‌شود فیلم‌های وحشتناک ساخت.

در اکثر اتاق‌ها بسته بود، فقط در یکی از آن‌ها نیمه‌باز بود. فرانسیس از لای در دختری را دید که شلوار جین به پا داشت و مشغول پوشیدن تی شرت بود. سر دختر زیر تی شرت ناپدید شده بود، به این ترتیب فرانسیس توانست

او را دید بزنند. کمی بعد توانست صورت دختر را ببیند: پوست سفید، موهای مشکی تا سر شانه، لب‌هایی ظریف و برجسته، به علاوه چشمانی درشت و تیره که حالا به سمت در نگاه می‌کردند.

ناگهان فرانسیس تکان شدیدی خورد. او وحشت کرد، نمی‌دانست چه اتفاقی افتاده. یک نفر سر او را گرفته و بارها داخل آب یخ فرو برده بود. یک نفر او را روی سکوی پرتاب گذاشته و به ارتفاع هزار متری پرتاب کرده بود. یک نفر با تمام قدرت به سینه او کوبیده بود، ولی عجیب این‌که او دردش نگرفته بود. همه چیز ناگهان اتفاق افتاد. ساعت دو و سی و دو دقیقه بعد از ظهر بود که زندگی فرانسیس دین کاملاً دگرگون شد.

هنوز نمی‌توانست نگاهش را از روی دختر بردارد. توجهش به پیرسینگ‌های روی گوش و بینی دختر جلب شد. ولی مچ‌های دو دستش بانداژ شده بودند، احتمالاً بلیت او برای ورود به اتاق ۰۳۵.

همه این‌ها در عرض چند میلی‌ثانیه رخ داد، چون چشم دختر به او افتاده بود. ابتدا چنین به نظر رسید که دختر از این‌که در را باز گذاشته عصبانی است، ولی بعد سراغ فرانسیس آمد. «گم شو دیوانه!»

«نمی‌خواستم... داشتم از این جا رد می‌شدم که...»

دختر در را محکم به روی او بست.

فرانسیس لحظه‌ای پشت در ماند و آنچه را روی پلاک اتاق نوشته شده بود خواند: آن-می گاردنر. اسمی که به خاطر سپردش.

کلیمونت شهرستان بسیار کوچکی در ساحل شرقی است که وسعتش آن قدر است که امکانات شهری کوچک را داشته باشد، امکاناتی مثل داشتن رستوران‌ها و فروشگاه‌های مک‌دونالد، پاپا جانز، استارباکس، وال‌مارت، سابوی و نیز شلووار جین برند لاکی. ولی برای برگزاری فستیوال و داشتن دانشگاه بیش از حد کوچک بود و هر کس می‌خواست در زندگی‌اش به جایی برسد، بلافاصله بعد از اتمام مدرسه از آنجا فرار می‌کرد. سایر ساکنان کلیمونت احساس حقارت می‌کردند، چون این‌جا زندگی می‌کردند و نه در جرسی سیتی که حدود پنجاه کیلومتر آن طرف‌تر بود، همان‌طور که اهالی جرسی سیتی احساس حقارت می‌کردند، چون در این شهر زندگی می‌کردند و نه در نیویورک. ولی بیشترین احساس حقارت را حاشیه‌نشین‌های پایین‌تری داشتند. آن‌جا مستی دیوانه، بازنده و خانواده‌ی آسیب‌دیده زندگی می‌کردند، حتی اکثر کودکانشان هم اختلالات عجیبی داشتند، با موهای تراشیده، دندان‌های خراب و حالت چهره‌ی مسخره‌ای که فقط زمانی نصیب آدم می‌شود که زندگی مهر جهل را به پیشانی آدم کوبیده باشد. فرانسیس از دو سال و نیم پیش همراه مادرش

این جا زندگی می‌کرد. مادرش، بر اثر بیماری، شغلش را، که منشی‌گری یک شرکت املاک بود، از دست داده بود و ناپدری‌اش هم کمی بعد دارو نداشتش را در بازار بورس. با آن پول کمی که از آن به بعد ناپدری‌اش به آن‌ها می‌داد دیگر قادر نبودند کرایه آپارتمانشان را که در مرکز شهر قرار داشت بپردازند. بعد از آن، ابتدا در یکی از متل‌های ارزان قیمت اقامت و نهایتاً به تریلر پارکی^۱ در حوالی کلیمنت نقل مکان کرده بودند.

این موضوع اوایل باعث ناراحتی فرانسیس می‌شد، ولی در این فاصله به آن عادت کرده بود. در واقع گاه و بی‌گاه متوجه می‌شد که پلیس یک نفر را دستگیر کرده یا شاهد زدو خوردی بود که طی آن یک نفر تا سرحد مرگ کتک می‌خورد. ولی آدمی مثل او، با بالای یک متر و نود قد و بدنی ورزیده، بیرون از خانه به‌خوبی از پس خودش برمی‌آمد. البته در این شهرک آدم‌های معمولی و خوبی هم پیدا می‌شدند؛ مثلاً همسایه‌اش تویی میلر که با هر چیز ممکن معامله می‌کرد تا خود و خانواده‌اش بتوانند سرشان را بالای آب نگه دارند. تویی هم در این فکر بود که روزی این جا را ترک کند و احتمالاً به ویلیامزبورگ برود. می‌خواست باری آن‌جا باز کند، همسری پیدا کند و زندگی جدیدی را شروع کند. مشکل فقط این بود که همه زمانی این احساس خاص را پیدا می‌کردند، عده‌ای در دوازده سالگی، بعضی‌ها در شانزده سالگی و عده‌ای هم از بدو تولد، این احساس را که آدم هرگز نمی‌تواند این جا را ترک کند.

وقتی فرانسیس آن روز در توری را با ضرب باز کرد، آن قدر احساس خوشبختی می‌کرد که از مدت‌ها پیش بی سابقه بود. آن‌می‌گاردنر. تحت

۱. Trailerpark: در آمریکا، به مکان‌هایی گفته می‌شود که در آن‌ها تعداد زیادی خانه کاراوانی وجود دارد و به‌خصوص برای افراد کم‌درآمد جامعه مناسب‌اند. -م.

شرایط دیگری، رابطه آن دو فقط به ضروری ترین موارد محدود می شد. مثلاً دختر مدل می بود و او فقط او، کارمند احتمالی و ندیز در شیفت شب. بعد دختر نزد او دم صندوق می آمد و سالاد و چیزبرگر سفارش می داد.

آن-می: «یک سالاد و یک چیزبرگر لطفاً!»

فرانسیس: «بفرمایید، می شود ۲/۹۰. می خواهی ترجیحاً منوی تخفیف دار همراه سیب زمینی سرخ کرده داشته باشی به قیمت ۳/۸۰؟»
آن-می: «نه.»

همین، حرف دیگری نداشت که با او بزند. ولی دختر حالا در بیمارستان بستری بود، فقط چند متر آن طرف تر از مادرش، و از قرار معلوم دیوانه بود. معنی اش برای فرانسیس این بود که دختر به این زودی ها آزاد نمی شد و او به اندازه کافی زمان داشت که با او گفتگو کند. فردا، بلافاصله بعد از مدرسه، به ملاقات مادرش می آمد و اتفاقی به آن-می هم سر می زد، تا از او به خاطر رفتار نامناسبش عذرخواهی کند، بعد برایش توضیح می داد که چون مادرش هم آن جا بستری است کمی آشفته خاطر است، آن وقت شاید آن-می دلش می سوخت و با او حرف می زد. قبول، دلسوزی کلمه سخیفی است، ولی چه اهمیتی دارد، مهم این است که بازی شروع شود.

فرانسیس به اتاقش، پستوی کوچکی با تعدادی پوستر، رفت و تازه کامپیوتر را روشن کرده بود که تلفن زنگ خورد. گذاشت زنگ بخورد، اکثر تماس ها جز شر حاصل دیگری نداشتند. احتمال داشت از کلینیک باشد، یا از مدرسه، در بدترین حالت یکی از دوستان سابق مادرش. مادرش قبلاً همیشه خودش را به افراد ثروتمند آویزان می کرد، به یکی از آن ها دل می بست و به داشتن آینده ای بهتر امیدوار می شد، تا وقتی که آن ها ترکش می کردند. بعد از آن دوستانش فقط مشتکی بازنده بودند که اگر

زمانی از کنار پلیس رد می‌شدند، بعضی از مأموران به حق به آنها چپ‌چپ نگاه می‌کردند.

حتی یکی از آنها به نام درک بلیک، پس از جدایی، مست و لایعقل سراغ مادرش آمد و دستش را روی او بلند کرد: فرانسیس هم که اتفاقی خانه بود از مادرش دفاع کرد. درک خشمگینانه به سمت او هجوم برد، ولی فرانسیس که کشتی‌گیر ورزیده‌ای بود خیلی سریع او را خاک کرد، بعد هم چند لگد به پهلویش زد، دست مرد را گرفت و از خانه بیرون انداختش. تلفن یک دقیقه بود که مرتباً زنگ می‌خورد. فرانسیس با اعصاب خرد گوشی را برداشت.

«سلام فرانکی، منم، نیکی.»

برادرش. خوشحال شد که گوشی را برداشته. «چه خبر؟»
 «از طرف کلینیک با بابا تماس گرفتند. بابا می‌گوید مامان دوباره مریض است.»

از طرز نفس کشیدن نیکی معلوم بود که کمی بغض کرده. فرانسیس سعی کرد از پشت تلفن کمی به او دلداری دهد. رابطه‌اش با برادر کوچکش بسیار محدود شده بود. آخرین بار، چند هفته پیش، در جشن تولد سیزده‌سالگی نیکی همدیگر را دیده بودند.

از نظر فرانسیس تمام تقصیرها متوجه ناپدری‌اش رایان ویلکو بود. وقتی سه‌ساله بود، مادرش در بار با وکیل جوانی از اهالی نیوآرک آشنا شد. کمی بعد با هم ازدواج کردند و مادرش نیکی را باردار شد. مدتی به نظر می‌رسید اوضاع مرتب است. دوران کودکی فرانسیس پر بود از گردش آخر هفته، شام خوردن دسته‌جمعی و اتاق‌خواب کودک بسیار بزرگی که در آن فرانسیس بالای تخت‌خواب دو طبقه می‌خوابید و نیکی طبقه پایین. آن موقع در جرسی سیتی زندگی می‌کردند. ولی چهار سال و نیم پیش مادرش و رایان از هم طلاق گرفتند. آن موقع دعوای مفصلی راه افتاد،

سر دریافت نفقه کارشان به دادگاه کشیده و شکاف عمیقی بینشان ایجاد شد. نیکی با پدرش به نیویورک رفت، ولی فرانسیس و مادرش از کلیمنت سر درآوردند، در حالی که نشریات تبلیغاتی آن را این‌گونه معرفی می‌کردند: «شهری دست‌کم گرفته شده و در حال رشد، در قلب نیوجرسی» یا به عبارت دیگر: ته دنیا. مادرش قصد داشت این‌جا زندگی «جدیدی» بنا کند. گفته بود: «ما دو تا موفق می‌شویم.» جمله همیشگی‌اش. شش ماه بعد، برای اولین بار، کارش به کلینیک کشیده شد.

نیکی گفت: «بابا می‌گوید می‌توانی بیایی پیش ما. البته اگر دوست داری.» فرانسیس سیگاری گوشه لبش گذاشت و پک عمیقی زد. بعد سرش را به علامت مخالفت تکان داد. در واقع دلش برای رایان تنگ شده بود و در خفا ترجیح می‌داد نزد او اقامت کند، ولی امکان نداشت این کار را بکند. رایان سال‌ها برای او پدری کرده بود، ولی بعد از طلاق، خیلی راحت، رویش را برگردانده و رفته بود.

«اوضاع روبه‌راه است. همین‌جا می‌مانم.»

«حیف. می‌توانستیم با هم بسکتبال بازی کنیم. حالا می‌توانم حرکت سه‌گام را انجام دهم. هفته پیش جیمی را شکست دادم. ده بر سه.» نیکی از شدت هیجان خیلی تند حرف می‌زد.

«جیمی روسکوی خودمان را؟ ولی او که همیشه تو را شکست می‌داد.»

«بله، قبلاً!»

فرانسیس برادرش را تصور کرد که چگونه گوشی را در دست گرفته و سر از پا نمی‌شناسد و لبخند زد. در واقع برادرش طوری وانمود می‌کرد انگار چیزی‌اش نیست، ولی فرانسیس می‌دانست که او دارد اذیت می‌شود. «هی، قبول است.» سیگارش را خاموش کرد. «به‌زودی به‌تان سر می‌زنم و بعد با هم یک دست بازی می‌کنیم. حتماً من را هم لوله می‌کنی. کم‌کم داری حرفه‌ای می‌شوی.»

کرکر خنده نیکی از پشت تلفن بلند شد.

فرانسیس بعد از این که گوشی را قطع کرد سرگرم مرتب کردن خانه شد. وسایلی را که مادرش به سمت او پرت کرده بود جمع کرد، آشپزخانهٔ باریک را مرتب کرد، توالت کثیف را شست. دست آخر هم شیر آب را تعمیر کرد. تعمیر کردن چیزی که خراب شده بود به او احساس خوبی داد. به گربه اش نگاه کرد که وارد آشپزخانه شد و خُر خُرکنان خودش را به پاهای او مالید. گربه میومیو کرد، فرانسیس جوابش را با میومیو کردن داد. لحظه ای با هم به همین شیوه گفتگو کردند. بعد فرانسیس سر گربه را نوازش کرد و برایش مقداری غذای خشک داخل کاسه ریخت. در حالی که گربه مشغول خوردن بود، فرانسیس بلیت بخت آزمایی اش را از جیبش بیرون آورد و روی اعداد را با ناخن پاک کرد. هیجان انگیزترین لحظهٔ روز. چند ثانیه ای امیدوار شد که برندهٔ یک میلیون می شود و از این جا می رود. ولی همه اش پوچ بود.

بعد از ظهر بود که گروور چدویک سرش را داخل اتاق کرد. گفت: «این جایی!» و خودش را پرت کرد روی تشک. گروور یکی از همسایه های قدیمی و بهترین رفیق این روزهایش بود، ولی از قرار معلوم دوست داشت از هر فرصتی استفاده کند و خودش را نمونه ای از آدمی زرد^۱ نشان دهد. موهای تیره اش را کاملاً کوتاه کرده بود، قذبلند، رنگ پریده و لاغر بود، عینک دسته شاخی می زد و همیشه به زمین زل می زد، طوری که حتی بچه های سیزده ساله هم دستش می انداختند. بنا به دلایل نامعلوم، حتی در تابستان هم با پوتین های سیاهش می چرخید و همیشه شلوار چین تنگ و تا بالای میچ پایش می کرد و تی شرت هایی می پوشید که روی

۱. Nerd: زرد به افرادی گفته می شود که متفکر، درونگرا و سواسی به نظر می آیند و فاقد مهارت های برقراری رابطه با جنس مخالف هستند. -م.

آن‌ها جمله‌های مثلاً بامزه نوشته شده بود، چیزهایی مثل «FBI – Female Body Inspector». این بار تی شرت قرمز جیغی پوشیده بود با شعار «SAVE FERRIS BUELLER!».

او یک دسته کاغذ جلو فرانسیس گرفت. «مشق‌هایت را برایت آورده‌ام، البته اگر دوست داشته باشی انجامشان بدهی.»

«مرسی، انجام می‌دهم.»

«حرفم بیشتر جنبهٔ بلاغی داشت.»

صدای گروور به شکل شگفت‌انگیزی شل و ول بود، انگار ذهنش کُند کار کند. ولی او در عمل نابغهٔ انفورماتیک بود، همیشه بهترین نمره‌ها را می‌گرفت و ضریب هوشی بسیار بالایی داشت. تا آن لحظه دو شرکت نرم‌افزاری از او پرسیده بودند که تمایل دارد بعد از اتمام دبیرستان برای آن‌ها کار کند.

گروور گریه را نوازش کرد. بدون رودربایستی پرسید: «مایلی دربارهٔ مادرت حرف بزنی فرانسیس؟» او این عادت عجیب را داشت که همیشه اسم افراد را ذکر می‌کرد. به نظر نمی‌رسید خودش متوجه این قضیه باشد. در ضمن تنها کسی بود که او را فرانسیس صدا می‌زد، بقیه او را فرانک یا فرانکی صدا می‌زدند.

«ترجیحاً نه. بیا شروع کنیم.»

گروور سرش را به علامت موافقت تکان داد، لپ‌تاپی را که با خودش آورده بود باز کرد و کل بعدازظهر آنریل تورنمنت بازی کردند. فرانسیس در واقع می‌دانست سرگرمی بیهوده‌ای است، ولی مگر جایگزین دیگری هم داشتند؟ آیا دوست میلیونرشان آن‌ها را به جشن روی قایقش، جشنی که تعدادی زیبارو هم در آن شرکت داشتند، دعوت می‌کرد؟ درست مثل توی فیلم‌ها، که طرف می‌رود برای خودش نوشیدنی بریزد ناگهان کنار زیبارویی می‌ایستد که کل غروب با او حرف زده، بعد دوباره کمی با هم

گفتگو می‌کنند، آن وقت بازوی او را می‌گیرد و می‌گوید: «تو با بقیه فرق داری.» بعد لیوان‌ها را کنار می‌گذارند و...

فرانسیس پیش خودش فکر کرد، لعنت. هزار سال هم بگذرد کسی او را به چنین جشنی دعوت نمی‌کند، پس همان بهتر که آنریل تورنمنت بازی کنند. او قبلاً با دخترها مشکلی نداشت. شاید شیک‌ترین جوان کلیمونت نبود، چون نمی‌توانست برای خودش لباس‌های گران‌قیمت بخرد، ولی در عوض، تا قبل از آسیب‌دیدگی زانویش، عضو تیم کشتی مدرسه بود. در ضمن خجالتی هم نبود. برعکس، قبلاً دوست دخترهای زیادی داشت و برای این کار هم لازم نبود به خودش زحمت زیادی بدهد. ولی قبل از این‌که رابطه‌اش با آن‌ها جدی شود بدشانسی‌هایش شروع می‌شد. آخر هفته‌ها، زمان برپایی اکثر جشن‌ها، تقریباً همیشه مجبور بود کار کند. در ضمن، گفته می‌شود که برای خانم‌ها انرژی مثبتی که آقایان از خودشان ساطع می‌کنند مهم است. ولی حالا، وقتی جلو خانمی می‌ایستاد، یاد دیوارهای سفید اتاق مادرش در کلینیک می‌افتاد، یا چمن‌های رنگ‌پریده جلوی خانه‌شان، یا احساسی که وقتی در مدرسه امتحان‌هایش را خراب می‌کرد به او دست می‌داد. بی‌وقفه چنین چیزهایی به خاطرش خطور می‌کرد. دربارهٔ انرژی مثبتی که از خودش ساطع می‌کرد همین‌ها کافی بود.

«امروز تو کلینیک با یک دختر آشنا شدم.»

«واقعاً؟» گروور انگشتش را با حواس جمع به صفحه کلید فشار داد.

«می‌دانی که، چهار ثانیهٔ اول تعیین‌کننده است. در عرض همین مدت

است که یک خانم تصمیم می‌گیرد که تو را می‌خواهد یا نه.»

«خب راستش، چهار ثانیهٔ اول... متوسط بود.» حالا فرانسیس هم

انگشتش را روی صفحه کلید می‌کوبید. من مجازی‌اش سه حریف را به آن

دنیا فرستاد.

«یعنی آن دختر هم بیمار است فرانسیس؟»

«احتمالاً سعی کرده خودکشی کند. ولی برایم مهم نیست. تو او را ندیده‌ای، او...» در دقایق بعد طوری دربارهٔ آن-می حرف می‌زد انگار چیزی نمانده بود با هم ازدواج کنند.

گروور آب دهانش را قورت داد. او برخلاف فرانسیس تجربه‌ای در این زمینه نداشت. هر بار جلوش از جنس مؤنث حرف زده می‌شد، صورتش سرخ می‌شد. حتی کم بود که از گوش‌هایش، مثل شخصیت‌های کمیک، بخار هم بیرون بزند. فرانسیس از دیدن عکس‌العمل او لذت می‌برد. گروور احتمالاً از داشتن رابطهٔ واقعی می‌ترسید. نه این‌که حالا در آستانهٔ داشتن چنین رابطه‌ای باشد، خدای من، تا صد سال دیگر هم چنین اتفاقی نمی‌افتاد، با وجود این، قطعاً وحشت زیادی داشت از این‌که زمانی جلوِ یک زن بایستد.

پس ترجیحاً همان آنریل تورنمنت.

از آن جا که فرانسیس نمی خواست شب را در خانه به صبح برساند، سوار شورولتی شدند که گروور آن را به مناسبت دریافت گواهی نامه رانندگی اش هدیه گرفته بود. خانواده اش ثروتمند بودند؛ شرکت اسپین تکنولوژی به پدرش تعلق داشت، شرکتی که برنامه های آنتی ویروس تولید می کرد، و مادرش مشاور سرمایه گذاری بود. آن ها در مرکز شهر خانه ای داشتند که نمای بیرون سقف آن از چوب سفید بود. خیابان های این منطقه با درخت های افرا تزیین شده بود و اسامی نویدبخشی چون لینکلن لین، دابلین اونیو یا بلوار سیهیون داشت. تا قبل از این که فرانسیس مجبور شود همراه مادرش از این منطقه اسباب کشی کند، آن ها با خانواده چدویک همسایه بودند.

به محض این که چشم مادر گروور به او افتاد گفت: «اوه، فرانک، طفلک من. ماجرای کاترین را شنیدم!» او را در آغوش گرفت. «هی، تری، فرانک آمده این جا.»

سرو صدایی بلند شد، بعد پدر گروور - با صد و بیست کیلو وزن، ریش و کلاه بیسبال - از در وارد شد. «آخ، فرانکی!» او کوبید سر شانه

فرانسیس. «دوران بدی است، می دانم. ولی مطمئنم به زودی حال مادرت خوب می شود.»

فرانسیس سرش را به علامت تأیید تکان داد. قطعاً حال مادرش به زودی خوب می شد، مشکل فقط این بود که دوباره حالش بد می شد. چون به نظر نمی رسید از دایره شیطانی مردان، اختلال دوقطبی و بستری شدن در کلینیک خارج شود.

شام کتلت و سالاد بود. فرانسیس نظاره کرد که چگونه چدویک ها با لذت تمام گوشت را خرد می کردند و در دهانشان می چپاندند. هر دو نسبتاً سنگین وزن بودند. به احتمال زیاد دیگر با هم رابطه زناشویی نداشتند و مرکز کامجویی را از اتاق خواب به آشپزخانه منتقل کرده بودند. ولی کار خوبی بود: «وقتی دیگر نمی دانی باید چه کار کنی، یک تکه استیک بینداز روی گریل.» از نظر فرانسیس، این کار پذیرفتنی بود. از قرار معلوم، فلسفه زندگی مادر خودش این بود: «وقتی دیگر نمی دانی باید چه کار کنی، با نفر بعدی آشنا شو.» چیزی که لزوماً نمی شد به همه توصیه کرد.

گروور برخلاف والدینش چیزی نخورد، فقط کمی نوشید. به نظر می آمد که عادت غذایی یک مار بوآی کانستریکتور را داشته باشد. دو سه روز چیزی نمی خورد، بعد به یکباره تا می توانست می خورد، چندین پیتزا یا استیک با هم، و بعد هم روزها طول می کشید تا غذا را هضم کند. شاید به همین دلیل این قدر لاغر بود.

بقیه غروب را در اتاق گروور گذرانند. چدویک ها زیرزمین را بازسازی کرده بودند و پسرشان آن پایین قلمرو در سایه وسیعی داشت که از یک تختخواب دونفره، تلویزیون صفحه تخت، چندین کامپیوتر و پوسترهایی از لارا کرافت و درامر گروه موسیقی راش تشکیل شده بود. خود گروور هم درام داشت و، هر وقت پای کامپیوتر نمی نشست، ساعت ها با آن می نواخت. قبلاً درامر یک گروه موسیقی بود، تا این که او

را اخراج کردند. بدین ترتیب کمر زندگی اجتماعی اش شکست و از آن زمان به بعد تنها می‌نواخت.

داشتند سریال تماشا می‌کردند که گروور مجبور شد لباس‌هایی را که مادرش برایش خریده بود امتحان کند: شلوار جین سنگ‌شور شده و یک پلیور زشت.

گفت: «مامان، من نمی‌توانم این چیزها را بپوشم. وقتی این‌ها را می‌پوشم مثل بچه‌هایی می‌شوم که به مدرسه‌های استثنایی می‌روند.»
«چرت نگو. شلوار خیلی هم بهت می‌آید.»

«مادربزرگ‌ها از این شلوار جین‌ها می‌پوشند. اگر آن‌ها را بپوشم، در مدرسه کتک می‌خورم.»

مادر در جواب دستش را روی سر او کشید و از اتاق بیرون رفت. گروور برگشت و عصبی‌نگاهی انداخت. «مرا به مرز جنون می‌رساند.»
فرانسیس گفت: «من از مادرت خوشم می‌آید.»

«بله، چون با تو مثل بچه‌ها رفتار نمی‌کند. دیروز چون بعد از ساعت هشت شب کولا نوشیدم، بهم هشدار داد.»

یک نفر به در کوید. آقای چدویک وارد شد تا شب‌به‌خیر بگوید. وقتی دید گروور جلو آینه ایستاده، ضربهٔ محبت‌آمیزی به او زد. «مادرت منظور بدی ندارد، برای من هم مشابه همین شلوار را خریده. آخر هفته به مرکز خرید می‌رویم و مخفیانه برای خودمان شلوارهای جدید می‌خریم.»

«خیلی باحال می‌شود!» هیچ‌کس نمی‌توانست مثل گروور چنین لبخند پهنی بزند. دهان بسیار بزرگش دو ردیف دندان بی‌نقص را به نمایش گذاشت، چشمانش از پشت عینک درخشیدند.

«بعد هم با همکارانم می‌رویم بیلپاراد بازی می‌کنیم. قبول؟»
گروور آه کشید. «فقط به شرطی که قول دهی وقتی برنده شدی، دوباره آن رقص مسخره‌ات را اجرا نکنی.»

پدرش خندید. «منظورت این است؟» بدن حجیمش را دایره‌وار و به شکل ناموزون تکان داد و همزمان دست‌هایش را در هوا چرخاند. مسخره بود، فرانسیس هم مجبور شد بخندد. او آن طرف روی تشکش دراز کشیده بود و مشاهده می‌کرد که چطور گروور و پدرش همدیگر را دست می‌اندازند. در چنین لحظاتی از خودش می‌پرسید پدر من کجاست، آیا او هم برای پسرش شب خوشی را آرزو می‌کند یا جز من فرزندان دیگری دارد و این کار را برای آن‌ها انجام می‌دهد. فکر این‌که پدرش از وجود او بی‌اطلاع است و شاید اگر مطلع بود در تمام این سال‌ها با علاقه کنار پسرش می‌ماند، ولی هیچ‌وقت این فرصت را به دست نیاورد، آزارش می‌داد. فرانسیس می‌توانست احساس کند که پدرش به هر حال یک جایی بیرون از آن‌جا وجود دارد.

بعد از این‌که چراغ را خاموش کردند با گروور در این باره حرف زدند که در آینده می‌خواهند چه کار کنند. فرانسیس ماجرای آنتونی کرامر را تعریف کرد که قبلاً با او در تیم مدرسه بود و دو سال پیش دیپلم گرفته بود. «آن موقع به همه می‌گفت که می‌خواهد بعدها در بوستون زندگی کند. آن وقت می‌دانی همین تازگی‌ها کجا دیدمش؟ پشت صندوق دنیس^۱ در جانسون‌رُود. او هیچ‌وقت نمی‌تواند از این سوراخ لعنتی بیرون برود!»

فرانسیس یاد نگاه‌های جدی و تهی آنتونی افتاد و این‌که چشمانش قبلاً چطور می‌درخشیدند. همه او را همیشه خندان در جمع تعدادی دختر می‌دیدند. ولی او لحظه پزیدن را از دست داده بود و حالا از رؤیایش چیزی باقی نمانده بود. ضربه‌ای به پهلوی گروور زد. «هی، چی فکر می‌کنی؟ به نظرت می‌توانیم یک زمانی از این‌جا خارج شویم؟»

۱. رستورانی زنجیره‌ای در آمریکا. -م.